



بیا بنویسیم روی قطره باران

نویسنده: محیا محسنی نژاد مینابی

دبیر: فرزانه سالمی

دبیرستان فرزندگان ۳

« به نام خدا »

بیا بنویسیم روی قطره باران

نویسنده: محیا محسنی نژاد مینابی

دبیر راهنما: فرزانه سالمی

فرزانگان 3

اردیبهشت 1400-1401

امروز، شروع دومین ماه فصل پاییز است. چه باران شدیدی می‌بارد.

مریم با شنیدن صدای قطره‌های باران، طبق عادت همیشگی کنار پنجره رفت. یکی از کارهایی که همیشه انجام می‌داد نگاه کردن به باران بود. مریم با این باران خاطرات زیادی را تجربه و در ذهنش مرور کرد. او عادت دارد خاطرات خود را برای باران تعریف کند. امروز هم یکی از همان روزهای دلگیر برای مریم است. با خودش می‌گوید: «خدای من انگار همین دیروز بود که مامان بعد از تحمل نه ماه بارداری منو تو بیمارستان به دنیا آورد. تنها! آخه چرا تنها؟ می‌دونم چون بابا دختر دوست نداشت.»

مریم در یک خانواده‌ی پرجمعیت که چهار خواهر و سه برادر داشت، مانند همه‌ی بچه‌های دیگر پاک و معصوم به دنیا آمد. پدر مریم و خانواده‌ی پدری‌اش پسردوست بودند. علاقه داشتند که تمام فرزندان‌شان پسر باشند. حالا که بچه‌ی آخر خانواده دختر از آب در آمد، پدر نه تنها به همسرش تبریک نگفت، حتی برای انجام کارهای ترخیص هم تا بیمارستان دنبالشان نرفت. مادر به تنهایی، خودش دختر معصومش را در آغوش کشید و به منزل برد. نه شور و هیجانی و نه استقبالی!

مریم کم کم بزرگ شد. همینطور که داشت بزرگتر می‌شد، متوجه خیلی چیزها شد. اینکه چرا بابا اینقدر پسردوست است. به تدریج متوجه شد که خواهران بزرگتر خودش، هیچ جایگاهی در آن خانه ندارند. دخترها به شدت در فشار و محدودیت به سر می‌پرند و تبعیض همه جانبه را تجربه می‌کردند. از طرف دیگر اختلافات شدید پدر و مادر خودش را، بگو مگوها، بحث، دعوا، بی‌حرمتی و بدتر و وحشتناکتر از همه‌ی این‌ها کتک خوردن مادرش را به شکل وحشیانه زیر دست و پای پدرش، بارها و بارها با چشمان معصومش نگریست. خانواده‌ای سرد و بی‌روح! هیچکدام از خواهر و برادرها حق دخالت و اظهار نظر نداشتند. حتی پسرها که عزیزدانه‌ی آن خانه بودند. اختلافات پدر و مادر آنقدر شدید و گسترده بود که حتی نزدیک‌ترین فامیل هم نمی‌توانست این آتش خشم و نفرت را خاموش کند. آنها حتی یک روز هم آرامش و عشق و محبت را کنار هم تجربه نکردند. همه‌ی بچه‌ها قربانی درگیری و اختلافات پدر و مادر بودند. هیچکس رنگی از آرامش را نمی‌دید.

مریم بیشتر شب‌ها قبل از خواب با خدا دردودل می‌کرد: «خدایا! چه خبره؟ من اینجا چه می‌کنم؟ چرا من اینجام؟ اصلا من تو این خانواده چیکار می‌کنم؟ خدایا چرا تموم نمی‌شه این همه جنگ و دعوا؟ آخه ما چه گناهی کردیم؟ چرا یه روز آروم نمی‌بینیم؟ خدایا من تموم بدنم به درد میاد وقتی که می‌بینم بابا مامان رو اونجوری وحشیانه کتک می‌زنه. چرا سر هر موضوع ناچیزی بهانه‌گیری می‌کنه؟ مامان چقدر دیگه می‌تونه زیر بار این همه کتک و بی‌رحمی دووم بیاره؟ خدایا من دیگه طاقت دیدن این صحنه‌های دردناک و جر و بحث‌ها و رو ندارم. ای‌کاش من بچه‌ی یه خانواده‌ی دیگه بودم. یه خانواده‌ی آروم و پرمهر تا اونجا خوشبختی رو تجربه کنم. چقدر احساس تنهایی می‌کنم! خواهر و برادرام همشون به این قضیه عادت کردن و با این قضیه کنار اومدن. خدایا اما من نمی‌تونم! من زندگی اینجوری رو نمی‌خوام! آخه من چه گناهی کردم؟ منم می‌خوام مثل بچه‌های دیگه شاد زندگی کنم.»

و اینطور بود که هرشب چشمانش با اشک‌هایی که همراه التماس‌ها و آرزوهایش بود، خیس می‌شد و به خواب می‌رفت.

زمان گذشت. هیچ‌چیزی در این خانواده تغییر نکرد! بچه‌ها بزرگ شده بودند اما در خانه همان آس بود و همان کاسه. فقط یک چیز تغییر کرده بود، آن هم در وجود مریم. مریم به ناچار برای اینکه

این روزگار تلخ و سرد را بتواند تحمل کند در خیال و ذهن خودش، یک دنیای خیالی ساخته‌بود به اسم «زندگی خیالی من». در این زندگی خیالی، همه چیز سفید و زیبا و روشن بود. دقیقاً تمام خواسته‌ها و آرزوهای مریم در آنجا خلاصه می‌شد. مریم خود را در این دنیای خیالی، شاد و خوشبخت تصور می‌کرد. همه چیز عالی! هر وقت در دنیای واقعی غم و غصه و مشکلات به سراغش می‌آمد، برای اینکه بتواند این اوضاع را تحمل کند در ذهن و خیال خودش سریع به دنیای خیالی می‌رفت و سعی می‌کرد در این دنیای گرم و روشن، خود را سرگرم و آرام نگه دارد. چنانکه شدید به این دنیای خیالی وابسته شده بود. مریم برای مدت طولانی در دو دنیای واقعی و خیالی زندگی می‌کرد. هر آنچه را که در دنیای واقعی به دست آوردنش محال بود، در دنیای خیالی‌اش به راحتی به آن می‌رسید. اصلاً طوری شده بود که هر وقت بیکار می‌شد طبق عادتی که کرده‌بود به یک نقطه خیره می‌شد و با ذوق و شوق فراوان سراغ دنیای خیالی می‌رفت و غیرممکن‌ها را آنجا ممکن می‌دید و این تنها راز مریم بود که هیچکس از آن خبر نداشت. مریم با این کار دوام می‌آورد و از بین تمام این شلوغی‌های این زندگی تاریک و پر از درد و غم، همچنان ادامه می‌داد.

خواهر و برادرها، یکی پس از دیگری ازدواج کردند به امید رسیدن به روزهای خوب و خوشبختی. اما هیچکدام از آن‌ها نمی‌دانستند همانگونه که در خانه‌ی پدری یک روز خوش ندیدند انگار که در تقدیر تک تکشان نوشته شده‌بود، خبری از خوشبختی نیست. آنها که در خانه‌ی پدری، هر کدام به نوبه‌ی خود غم و رنج فراوانی را تحمل کرده‌بودند بعد از ازدواج هم رنگ خوشبختی را ندیدند. انگار که همچون میراثی در طالع زندگی‌شان نوشته شده‌بود. همه صاحب فرزندان شدند اما هیچکدام از زندگی خود راضی نبودند. از شانس بد روزگار هر سه برادر صاحب زنانی شدند که جز آزار و اذیت و ناسازگاری، کار دیگری بلد نبودند. دخترها هم اسیر مردانی ظالم و زورگو و قدرشناس شدند.

حالا دیگر پدر و مادر مریم رفته رفته پا به سن گذاشته و پیر شده بودند اما وضع همان گونه بود. مانند سابق! حالا دیگر نوه‌ها هم شاهد درگیری و بگو مگوهای روزانه و بحث و جدل پدربزرگ و مادر بزرگشان بودند. در این زمان مریم در حال گذراندن روزهای پایانی دبیرستان خود بود. از آنجایی که مریم دختری بسیار باهوش و با استعداد بود، دید که در محیط خانه و خانواده چیزی برای یادگیری وجود ندارد بنابراین تمام تلاش خودش را کرد تا از طریق پیدا کردن همکلاسی و دوستانی خوب و برقراری ارتباط با آنها چیزهای فراوانی را بیاموزد. مریم دختر بسیار مغروری بود. همیشه سعی می‌کرد در محیط بیرون از خانه به گونه‌ای رفتار کند که همه فکر کنند او در خانواده‌ی بسیار بافرهنگ و عالی زندگی می‌کند. جوری رفتار می‌کرد تا هیچکس متوجه نشود که بر او چه می‌گذرد. خیلی خجالت می‌کشید از اینکه مبدا کسی کمترین بویی از اوضاع و احوال خانه و خانواده‌ی آن‌ها ببرد. همیشه مجبور بود علیرغم میل باطنی‌اش، نقش آدم‌های بسیار باکلاس و خوشبخت را بازی کند. انگار چاره‌ای جز این کار نداشت. آخر تا کی قرار بود این زندگی دوگانه این چنین ادامه پیدا کند؟

سرانجام دوره‌ی دبیرستان به پایان رسید. مریم برای ورود به دانشگاه خود را آماده می‌کرد. بدون هیچ حامی و مشوقی. آن سال در دانشگاه قبول نشد. مریم دلش می‌خواست که هر چه زودتر روی پایهای خودش بایستد و به استقلال مالی برسد. مدتی به دنبال کار گشت. سرانجام کاری یافت و مشغول به آن شد. بد نبود. کم بود اما مریم به همان اندازه هم راضی بود. سعی می‌کرد با زیرکی و هوشیاری تمام در محل کار، هر چه را که می‌توانست یاد بگیرد و به تجربیات و اندوخته‌های خود بیفزاید.

برای بار دوم در کنکور برای ورود به دانشگاه شرکت کرد و اینبار قبول شد. حالا سر مریم شلوغ شده بود. در کنار درس باید کار هم می‌کرد تا هزینه و مخارج تحصیل خود را در بیاورد. کار و درس هر دو با هم فشار سنگینی بر روی او وارد می‌کردند، برای همین نمی‌توانست به اندازه‌ی کافی در درس‌هایش تمرکز داشته باشد. حالا مریم خرج خود را به طور کامل در می‌آورد. هزینه‌ی تحصیل هم با خودش بود.

مریم، آن دختر زیبارو، روز به روز مانند گلی پژمرده می‌شد. دختری که درونش پر از شادی، پر از هیجان و پر از احساس بود اما همه سرکوب شده بودند. نگران از آینده. اینکه چه آینده‌ای در انتظار او است همیشه فکرش را آزار می‌داد. اینکه مبدا سرنوشت او نیز مانند بچه‌های خانواده سیاه و تاریک شود. در این بین پدر مریم مدتی بود که از بیماری سرطان روده رنج می‌برد. دیگر دوا و دکتر فایده‌ای نداشت و پزشکان ناامید از معالجه و درمان او بودند. پدر، روزهای آخر عمر را در خانه با تحمل درد و رنج بیماری سپری می‌کرد.

سرانجام در بستر بیماری درگذشت. خانواده عزادار شدند. حالا مریم علاوه بر غم‌هایی که داشت، درد یتیم شدن هم به آن اضافه شد. با رفتن پدر اوضاع مالی خانواده بسیار بدتر از گذشته شد. مریم تلاش می‌کرد تا جایی که بتواند در تامین مخارج زندگی به مادرش کمک کند. با اینکه هیچگاه عشق و مهر واقعی از پدر ندیده بود، ولی دل‌تنگ پدر بود. همیشه برای آمرزش پدرش خیرات می‌کرد و قرآن می‌خواند. آخر او ته‌تاقاری خانواده بود.

حس تنهایی و نگرانی از آینده‌ای مبهم و نامعلوم همیشه در خواب و بیداری مانند سایه‌ای سنگین به دنبالش بود. ولی مریم همچنان مانند گذشته، هنوز دست از خیال پردازی‌ها و رویاهای شیرینش بر نداشته بود. هنوز هم شب‌ها گاه و بی‌گاه برای تسکین و آرام کردن دل خود به سراغ همان دنیای خیالی می‌رفت و در همان جا دلش را آرام می‌کرد.

بعد از گذشت مدت زمانی اتفاقی بسیار بزرگ و عجیب در زندگی مریم روی داد. باور کردنی نبود! به طور اتفاقی با مردی آشنا شده بود که بعدها نام این مرد و حضورش در زندگی مریم گره خورد. بله مریم عاشق شده بود و برای اولین بار در زندگی‌اش عشق را تجربه می‌کرد. دوره‌ی آشنایی مریم و همسرش بسیار کوتاه بود. تقریباً پس از یک ماه، خود را بر سر سفره‌ی عقد هنگام «بله» گفتن دید. باورش سخت بود اما به لطف و یاری پرودگار مهربان، معجزه‌ای زیبا و شگفت‌انگیز رخ داد. سرانجام خورشید طلایی زندگی مریم طلوع کرد و خداوند همسری بسیار مهربان و لایق، فهیم و روشنفکر و شایسته نصیب مریم کرد و زندگی مریم از این به بعد به طور کلی تغییر کرد. حالا همه چیز سفید و روشن و زیبا بود. مریم کنار مردی زندگی می‌کرد که با هر نفس کشیدن و هر ثانیه از این زندگی در کنارش، طلایی طعم زیبایی خوشبختی را به بهترین شکل ممکن تجربه می‌کرد. آنقدر زندگی عالی و پر از مهر و عشق که همه‌ی اطرافیان حسرت می‌خوردند به این حال روز. انگار آن دنیای خیالی و رویایی مریم به یکباره با معجزه‌ای زیبا از سوی خداوند به واقعیت تبدیل شده بود. حتی خود مریم هم گاهی فکر می‌کرد که در خواب است و همه‌ی این اتفاقات قشنگ را در خوابی عمیق می‌بیند. چقدر زیبا! زندگی کردن در کنار همسری که با تمام وجود عشق، مدلی و محبت را به همسرش هدیه کند. روزهای طلایی و شیرین در پی هم می‌گذشت تا اینکه مریم و همسرش تصمیم گرفتند تا بچه دار شوند. چه تصمیم قشنگی!

مریم هرگاه و هرکجا بچه‌ای را می‌دید بلافاصله در ذهن و خیال خودش بچه‌ای را برای خودش تصور می‌کرد. آنطور که دلش می‌خواست و سرانجام این رویای او هم به واقعیت تبدیل شد. مریم باردار شد! حالا باید نه ماه در انتظار فرزند می‌شد که آرزویش را داشت. مرتب به همسرش می‌گفت: «علی! من مطمئنم که بچه‌ی ما دختره.» و علی همیشه در جواب می‌گفت: «سالم باشه هرچی خواست خدا باشه، من عاشق دخترم. دختر نعمته و وجودش برکت خانواده!»

نه ماه به سرعت برق و باد گذشت تا اینکه در یک روز گرم فصل تابستان، فرزند آن‌ها به دنیا آمد. همانطور که مریم دلش می‌خواست. بله! فرزند آنها دختر بود. مریم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. حالا دیگر او یک مادر شده‌بود. تجربه‌ی زیبایی مادر شدن را از عمق وجود لمس می‌کرد. زندگی شیرین مریم و علی با آمدن این دختر زیبا، شیرین‌تر شد. مریم با عشق و علاقه‌ی فراوان تمام وقت و انرژی خود را برای بزرگ کردن فرشته‌ای که خدا به زندگی آن‌ها هدیه داده بود صرف می‌کرد.

سه سال گذشت تا اینکه مریم و علی تصمیم گرفتند برای بار دوم بچه‌دار شوند. آن‌ها می‌خواستند که دختر دردانه‌شان تنها نماند. مریم دوباره باردار شد. اینبار در تمام طول دوران بارداری مرتب به همسرش می‌گفت: «علی من مطمئنم که این دفعه صاحب یک پسر می‌شیم.» و علی همیشه در جواب می‌گفت: «هرچی خدا بخواد. هدیه‌ی خدا شیرینه پس راضی‌ام به رضای او.»

بعد از گذشت نه ماه انتظار، مریم به لطف پروردگار فرزند دوم خود را در آغوش گرفت. بله! اینبار هم حدس و گمان مریم درست از آب درآمد. بچه یک پسر بود. مریم و علی هر دو خوشحال از این اتفاق مبارک بودند. حالا آن‌ها هم صاحب یک دختر و هم صاحب یک پسر بودند که زندگی مشترکشان را گرم‌تر و شیرین‌تر از قبل کرده‌بود. مریم با دقت و وسواس فراوان به بچه‌های خود می‌رسید. زندگی مریم آنقدر قشنگ و زیبا بود که دیگر در این میان به یاد آوردن خاطرات تلخ گذشته‌ی خانه‌ی پدری موجب ناراحتی او نمی‌شد. خوشبختی فراوان آنها همیشه باعث حسرت و حسادت اطرافیان بود.

بچه‌ها کم کم بزرگ شدند. حالا وقت آن شده‌بود که دخترشان برای رفتن به مدرسه آماده شود و ساعاتی را خارج از خانه و دور از مادر مشغول تحصیل کردن شود و پس از مدتی پسرش نیز راهی مدرسه شد. حالا مریم هم‌زمان دختر و پسر مدرسه‌ای داشت. مریم با علاقه‌ی فراوان به آن‌ها می‌رسید. او عاشق و دل‌باخته‌ی شوهر و فرزندانش بود. تمام چیزهایی را که سال‌ها قبل همیشه در رویا و خیال خود می‌دید، حالا چند سالی بود که به لطف معجزه‌ی خداوند در واقعیت تجربه می‌کرد. همه چیز همان‌گونه پیش می‌رفت که مریم دلش می‌خواست.

زمان به همین منوال می‌گذشت تا اینکه به یکباره در یک شب سرد پاییزی، ابری سیاه بر بالای سر مریم اتفاق تلخی را برایش رقم زد. مریم در آن شب سرد و تلخ به یکباره و بدون هیچ مقدمه‌ای، همسر دل‌بندش علی را از دست داد. علی در اثر سکت قلبی مقابل چشمان بهت زده‌ی مریم، در یک لحظه کوتاه چشم از جهان فرو بست. و این وحشتناک‌ترین اتفاقی بود که مریم نمی‌توانست آن را باور کند. آخر علی برای او همه چیز بود. مگر می‌شد بدون حضور او این زندگی را ادامه داد؟ عشق به علی در تمام و تک تک سلول‌های وجود مریم جا داشت. قبول و درک این اتفاق بسیار تلخ برای مریم ناممکن بود.

مدت طولانی‌ای، مریم عزادار و در شوک کامل به سر می‌برد. حالا او و دو فرزندش تنها شده بودند و روز به روز مشکلات و گرفتاری‌های عجیب و غریب به سراغشان می‌آمد. خورشید طلایی زندگی آن‌ها، حالا دیگر غروب کرده بود و این غروب فقط پر از درد و غم و اندوه بود. کمر مریم از این درد بی‌درمان شکست. مریم کنار فرزندانش هر روز مشکلات تلخی را تجربه می‌کردند. درست مثل این بود که نیروی عجیبی آن‌ها را از آن بالای ابرها که فقط نور و روشنی و زیبایی و خوشبختی در آنجا بود به یکباره پرتشان کرده بود پایین. در نقطه‌ای که همه چیز سرد و تاریک بود. زندگی آن‌ها هر روز سخت‌تر می‌شد. آخر مریم و بچه‌ها به جز علی که کسی را نداشتند. آخر چرا این اتفاق افتاد؟ چرا به یکباره این چنین شد؟ سوالی که مریم هر شب قبل از خواب از خدا می‌پرسید: «خدا یا چرا همسر من علی؟ چرا پدر بچه‌های من؟ تو میدونستی من و بچه‌ها به جز علی کسی رو در این دنیا نداریم. خدا یا تو که مهربونی چطور دلت اومد اون رو از ما بگیری؟» و آنقدر اشک می‌ریخت که چشمانش خشک می‌شد و به خواب می‌رفت.

غم و اندوه از دست دادن علی از یک طرف و آوار شدن به یکباره‌ی انبوهی از مشکلات بر سر آن‌ها از طرف دیگر، طاقت و توان آن‌ها را درهم شکسته بود. از سویی دیگر، وضع اقتصادی آنها بود که روز به روز ضعیف‌تر می‌شد. تامین معیشت خانواده، سخت و سخت‌تر می‌شد چرا که مریم خانه‌دار بود و با اندک مستمری‌ای که پس از درگذشت علی به آن‌ها می‌رسید باید چرخه‌ی زندگی را با همان حداقلی می‌گرداند.

مریم حسابی خودش را باخته بود. آنقدر غرق در غم و اندوه از دست دادن علی بود که گویا این زن جوان به یک شبه تبدیل به زنی هشتاد ساله با چهره‌ای چروکیده و پژمرده و چشمانی کم سو شده بود. آخر او در ناباوری نبودن علی، روز و شب می‌سوخت و در حسرت تمام روزهای روشن و شیرین با علی فرو می‌رفت. آخر این ابر سیاه از کجا پیدایش شد؟ آخر چرا فصل پاییز با این همه زیبایی‌اش بزرگترین غم دنیا را در دامنش گذاشته بود؟

بر همین منوال چند سالی گذشت. تا اینکه یک شب مریم در خواب علی را دید. خوابی عجیب بود. در خواب به او التماس می‌کرد، با اشک و فریاد که: «علی برگرد! تو نمیدونی که در این مدت که از پیش ما رفتی چه‌ها بر ما گذشته. فقط خدا می‌دونه و بس. علی من و بچه‌ها بدون تو، تنهایی نمی‌تونیم ادامه بدیم. التماس می‌کنم برگرد پیش ما.» علی با چهره‌ای نورانی و نگاهی آرام در گوش مریم خواند: «مریم من کنار شما هستم. بچه‌ها دست تو امانت. خوب مراقبتون باش. هوای شما رو دارم! من همه چی رو می‌دونم. نمی‌تونم پیام پیشتون ولی کنارتون هستم. مریم تو زن قوی‌ای هستی. خودت رو باور داشته باش.» خوابی عجیب و زیبا!

صبح آن روز وقتی که مریم از خواب بیدار شد چند ساعت فقط به خوابی که دیده بود فکر می‌کرد. انگار که دلش با دیدن علی و سخنان او در خواب آرام شده بود. «پس علی همان‌طور که گفت در کنار ماست. حتما از همانجا مرتب برای من و بچه‌ها دعا می‌کنه و هوای ما رو داره.» یاد حرف علی افتاد که در گوش او خواند: «مریم تو زن قوی‌ای هستی. به خودت بیا و خودت را باور کن.»

چند روزی از این اتفاق گذشت. تا اینکه مریم یک شب بعد از نماز دوباره یاد خواب آن شب افتاد. اشک پی در پی از چشمانش جاری گشت. با دلی شکسته دست به سوی آسمان بلند کرد و با خدای خود راز و نیاز کرد: «خدای خوبم تمام آن زمانی که در خانه‌ی پدری هر شب آرزوی معجزه‌ای زیبا را

از تو می‌خواستم تا خوابم ببره و می‌خوابیدم، تو به من با مهربانی و بزرگیت معجزه‌ی زیبای خوشبختی رو هدیه کردی. بهترین همسر دنیا و بهترین و شیرین‌ترین فرزندان دنیا، همه رو باهم و یکجا به من هدیه دادی. من دست مهربانی و بخشندگی تو رو در زندگیم دیدم. نمی‌دونم حکمت تو در این اتفاق که علی رو از پیش ما بردی چه بود و چه هست. حتما خواست تو ان بوده که منو وارد یه امتحان بزرگ الهی کنی. درسته، به گمانم تو منو مورد آزمایش بزرگ الهی قرار دادی. خدایا من نمی‌دونم و آگاه نیستم اما تو هم آگاهی و هم می‌دانی. خدایا من یک مادرم. یه مادر دل‌شکسته و زخمی. حالا من برای بچه‌هام در کنار مسئولیت مادری باید پدر هم باشم. خدایا فقط تو می‌دونی که هم‌زمان هم یه مادر بودن و هم یه پدر بودن خیلی سخته. این بچه‌های معصوم، امانت علی پیش من هستن. امانتی گرانبها از طرف علی به من. من در قبال آن‌ها مسئولم. خدایا کمک کن تا بتونم دست بر زانو هام بگذارم و از روی زمینی که سخت بر اون خوردم بلند شم. خدای خوبم به من نیرو و توان بده تا بتونم کمر شکسته‌ام رو سر پا نگه دارم. من به تو و علی قول می‌دم از این لحظه به بعد تمام تلاشم رو برای خوشبختی و سلامت این دوتا فرشته‌های زندگیم که خودت به ما دادی بکنم. خودت هوای ما رو داشته باش. علی پیش تو مهمونه. هوای مهمونت رو داشته باش. هوای من و بچه‌هام رو هم این‌جا داشته باش. کمک کن تا بتونم به بهترین شکل ممکن هم مادر و هم پدری عالی برای فرشته‌هام باشم. خودم و بچه‌هام رو به دست تو می‌سپرم. تو راه رو باز کن و به ما نشون بده.»

از آن شب به بعد دل مریم دیگر آرام و قرار گرفت. عشق به بچه‌ها و امید به فردایی روشن به مریم توان ادامه‌ی راه را می‌داد. اکنون او سختی و مشکلات زندگی را بخشی از امتحان الهی می‌داند. بنابراین با صبر و شکیبایی و امید به کمک خداوند برای رسیدن فرزندان به آینده‌ای درخشان ادامه می‌دهد. بله مریم تمام این خاطرات را با دیدن قطرات باران از پشت پنجره‌ی اتاقش برای دانه دانه‌ی قطرات باران تعریف کرد. همه چیز همچون چکیده‌ای از یک فیلم کوتاه یکی یکی از ذهنش گذشت، چکیده‌ای کوتاه از خاطرات روزگار مریم برای قطرات بارن. چند ساعتی است که مریم در گوشه‌ای از کنار پنجره‌ی اتاقش این خاطرات را به دست قطرات باران سپرد، در حالی که اشک از گونه‌هایش جاریست از باران خواست که: «پیام عشق مرا به معشوقه‌ی نازنینم علی برسان. به علی بگویند که من از اینجا و جب به جب تا آن‌جا که تو هستی، همیشه دل‌تنگ تو هستم و تو تا ابد عزیزترین در قلب من و بچه‌هایی. گرمی بوسه‌های من و بچه‌ها را به گونه‌های او برسانید.»

در این لحظه بچه‌ها با سر و صدا و شادی وارد اتاق مادرشان شدند. مریم هردو فرشته‌ی معصومش را کنار پنجره برد و در آغوش کشید. بوسه‌ی گرمی بر گونه‌های شیرین آن‌ها زد. آنگاه هر سه باهم با سکوت معناداری نظاره‌گر باران شدند، نگاهی که معنای آن فقط یک راز عمیق و زیباست بین خودشان و خدای مهربان.

زندگی با تمام تلخی‌ها و شیرینی‌ها، فراز و فرودها، شادی‌ها و غم‌ها، به دست آوردن‌ها و از دست دادن‌ها، سختی‌ها و راحتی‌ها، داشته‌ها و نداشته‌ها، بودن و نبودن‌ها همچنان ادامه دارد...

